



لیلا نظری کیلانده

راز انگشت ر فیر و نه

خاطرات شهناز عیدی؛ همسر شهید مدافع حرم، علی آقایی



www.ketab.ir



راز انگشتر فیروزه

خاطرات شهناز عیدی: همسر شهید مدافع حرم، علی آقایی

نویسنده: لیلا نظری گیلانده

ویرایش: محمد مهدی عقایی

ناشر: خط مقدم

چاپ یکم: ۱۴۰۱ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۷۰۰۰ تومان

گرافیک: کارگاه طراحی خط مقدم | طراحی نقوش روی جلد: روح الله فاضلی | نقاشی چهره‌ی شهید: محسن فرجی



@khatemoqadam_ir



www.khatemoqadam.com



۰۲۵۳۷۸۳۷۶۵۶ | ۰۹۱۳۹۸۲۵۲۷۹



قسم: خیابان معلم، مجتمع تجاری
فروشگاه شماره ۲۷ ب



سرشناسه: نظری گیلانده، لیلا، ۱۳۶۲

عنوان و نام پدیدآور: راز انگشتر فیروزه: خاطرات شهناز عیدی همسر شهید مدافع حرم علی آقایی

نویسنده لیلا نظری گیلانده؛ ویرایش محمد مهدی عقایی

مشخصات نشر: تهران: خط مقدم، ۱۴۰۱

مشخصات ظاهری: ۱۸۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س م

شابک: ۱ - ۷۵۱۰۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

عنوان دیگر: خاطرات شهناز عیدی همسر شهید مدافع حرم علی آقایی

موضوع: آقایی، علی، ۱۳۶۶ - ۱۳۹۴

موضوع: عیدلی، شهناز، ۱۳۶۹ - خاطرات

موضوع: شهیدان مسلمان -- سوره -- سرگزشتنامه

Muslim martyrs -- Syria -- Biography

شهیدان -- سوره -- بازماندگان -- داستان

Martyrs -- Syria -- *Survivors -- Fiction

همسران شهیدان -- ایران

Martyrs' spouses -- Iran

رده بندی کنکره: BP۵۲/۶۶

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۰۴۰۰۳

تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.

مقدمه

می خواهم حرف بزنی...

می نشینم روبه رویت. چشم در چشم های درشت
می دوزم و منتظر می مانم. لب باز می کنی. صاف
می نشینی و به من خیره می شوی. سن زیادی نداری.
می دانی که آمده ام از علی پیرسم. هیچ چیز در موردتان
نمی دانم جز اینکه تازه عروس بودی بر حسب هم جنس
بودن مان، ابتدا می خواهم خودت را بشناسم، اما
عجله داری. می خواهی از همسرت بگویی. از علی
و خوبی هایش حرف بزنی. تا اسمش را به زبان
می آوری بغض می کنی. چشم هایت پر
می شود و اشک هایت بی اختیار
روی گونه هایت می دود.



سکوت می‌کنم. چیزی نمی‌گویم، یعنی نمی‌توانم بگویم. خودم را در موقعیت تو که قرار می‌دهم، حق می‌دهم!

منتظر می‌مانم تا آرام شوی. مادرت انگار سکوت مان را متوجه می‌شود و با سینی چای توی دستش، سری به اتاق می‌زند. تو را که می‌بیند، رنگ از چهره‌اش می‌پرد. سینی را می‌گذارد زمین و می‌گوید: «بیشتر از دو سال است که این طور می‌کند.» چشمانش پر می‌شود و سرش را با تأسف تکان می‌دهد. مستأصل برمی‌گردد و در را می‌بندد. برادر کوچکت مهدی، با آن همه شلوغی و جنب و جوش، انگار فهمیده است که خواهرش دوباره دارد گریه می‌کند. از دستگیره در آویزان می‌شود و از لای در نگاهت می‌کند. زوم می‌کند روی صورتت. تازه شمارش اعداد را یاد گرفته، انگار که می‌خواهد دانه‌های اشکی را که از چشمانت بیرون می‌زند، بشمارد. اما بعید می‌دانم. مگر دانه‌های رود جاری را می‌شود، شمرد؟!

مهدی نگاه نگران‌ش را به من می‌اندازد. از چشمانش می‌فهمم که قلب کوچکش مرا مقصر می‌داند که تو را به گریه انداخته‌ام. شرمنده می‌شوم. لبخند می‌زنم. اخم می‌کند. آرام، اشاره می‌کنم؛ برگردد. صورتش را از من برمی‌گرداند. همچنان که از دستگیره در آویزان شده است، در را می‌بندد.

منتظر می‌مانم. آرام می‌شوی. می‌خواهی حرف بزنی. دوست دارم



خودت شروع کنی. از هر کجا که می خواهی. از هر چه دوست داری؛ از علی، از آشنایی اش با تو، از قول هایی که سر سفره عقد به تو داد، از دوران نامزدی تان، از عروسی، از...

می روی سراغ یادداشت هایت. همه چیز را با تاریخ دقیقش ثبت کرده ای. تعریف می کنی، از روز خواستگاری ات، از قول هایی که به تو داد. می خندی، از اینکه چقدر احساس خوشبختی می کردی. از اینکه همدیگر را دوست داشتید و سر همین قضیه چقدر برادرهایت سربه سرت می گذاشتند. از تشبیه ات به سرنوشتی، کارتون کودکی ات و حتی خوردن بستنی قیفی. از عروسی ات می گویی و حتی فیلم آن را نشانم می دهی. با افتخار از خوبی هایش می گویی. از احترامی که برای پدر و مادر خودش، پدر و مادر تو و حتی مادر بزرگ و پدر بزرگت قائل بود. غبطه می خورم به خاطرات زیبا و دلنشینت. به احساس پاکی که داشتید. به لباس های رنگ روشنی که دوست داشت به تنت ببیند. چند روز مرتب می آیم و می روم. سرتاپا گوش می شوم. پنج ماه و بیست و یک روز از زندگی مشترک تان می گذرد. سعی می کنم سؤالاتم را با احتیاط بپرسم تا ناراحت نشوی. می رسیم به اسفند ماه سال ۱۳۹۴. باران غم از چهره ات می بارد. پنجمین روز اسفند، هفتمین روز و روز هایی که علی نیست. برخلاف خواسته اش، رنگ لباس هایت دیگر روشن نیست.